

با اجازه مافوق ترین نیروی قدرت و عظمت یک محیط سعادت درخشنده وحدت نوین جهانی

نهم مرداد پنجاه و هشت

استاد مسعود ریاضی

حقیقت، واقعیت، مصلحت

آیا بین معنای سه کلمه حقیقت، واقعیت و مصلحت اختلافی هست یا هر سه کلمه یک موضوع را بیان می کنند؟ این سه کلمه در سه مبحث اصلی مکاتب علمی و اجتماعی مورد استعمال واقع می شوند. حقیقت موضوعی است، که در جهان بینی و زیربنای ساختمان هر مکتب مطرح می گردد. واقعیت در انسان شناسی و فیزیک بررسی می شود، و مصلحت مربوط است به جامعه شناسی و روابط زندگی مردم. با یک دیدگاه مخصوص و دقیق، مفاهیم این سه اصطلاح مختلف وحدت پیدا می کنند و یکی خواهند بود. سال گذشته در یکی از روزهای شهریور ماه برای چند نفر از پرتوجویان، موضوع حقیقت و واقعیت را از نظر جهان بینی بررسی کردیم و مورد استعمال آن را در جامعه شناسی نشان دادیم. فکر می کنم بهتر است امروز این طور بگوییم: حقیقت هر چیز، جنبه ذاتی و بینهایت بودن وجود آن چیز است، که از حیطه حواس محدود بشری بیرون باشد و با حس بینهایت سنجی و تخیل بتوانیم آن را برتر از حدود حواس، یعنی در فضایی دورتر احساس کنیم یا بهتر آنست بگوییم، که بینهایت وجودی است که تا حدودی از محدوده حواس ظاهری دورتر باشد. پس تعریف حقیقت همان تعریف بینهایت است و فرقی باهم ندارند. تعریف واقعیت تعریفی است که برای وجود محدود و محسوس می کنند. واقعیت یعنی حقیقت احساس شده که بشر بر آن تسلط حسی و ادراکی پیدا کرده. در معنی، اختلافی بین حقیقت و واقعیت نیست، مگر از نظر بعد یا وسعت فضا یا حجم و اندازه که واقعیت محدود است و حقیقت بینهایت.

تا اینجا حقیقت و واقعیت از نظر جهان بینی مطرح و بررسی شد. زمانی که بخواهیم مصلحت را مطرح کنیم، ناچاریم هر سه اصطلاح «حقیقت»، «واقعیت»، «مصلحت» را از نظر جامعه شناسی و ایدئولوژی، یعنی زندگی و وظیفه نیز بررسی کنیم، تا تکلیف خودمان را در زندگی روزمره بدانیم. پس قبل از بررسی، کلمات مصلحت، حقیقت و واقعیت را از نظر جامعه شناسی تعریف می کنیم.

یک حادثه بین دو نفر در زندگی اتفاق می افتد. مثلاً یک قتل صورت می گیرد. حقیقت و واقعیت در این قتل دو چهره دارد. مثلاً از نظر جهان بینی، ما معتقدیم که همه امور به اراده خدا انجام می شود، پس می گوئیم حقیقت آن است که مقتول به امر خدا کشته شد و قاتل، آلت و وسیله ای بود در دست تقدیر. پس اگر ما از نظر جهان بینی جبری فکر کنیم، قاتل در حقیقت مجری امر خداست و بیگناه خواهد بود. از شما می پرسیم، آیا این حقیقت بینی در جامعه شناسی و ایدئولوژی بخصوص در شرایط فعلی جهانی می تواند پیاده شود؟

آیا شما هر چه جبری فکر کنید از نظر ایدئولوژی به این مرحله می رسید که قاتل را بی گناه بدانید و عکس العمل شما در مقابل عمل قتل، محبت و کرامت باشد؟ ممکن است در طول تاریخ انسانهایی به این مرحله از نظر علوم فکری و حقیقت بینی رسیده باشند، ولی اکثریت مردم نمی توانند این طور فکر کنند.

پس واقعیت اینست که این شخص، قاتل است و قتل در جامعه شناسی، زشت و شنیع می باشد و از نظر ایدئولوژی هر مکتب مجازات دارد. زیرا اتفاقی که افتاده یعنی قتلی که صورت گرفته جنبه واقعی و حسی و عینی دارد، اما دست تقدیر و خواست خدا که حقیقت این موضوع می باشد، ناپیدا است و فقط از راه تعقل و تخیل آنهم برای فردی که حقیقت جو است، قابل فهم خواهد بود که شاید بر اثبات ادراک خود دلایل عینی نداشته باشد. به شکل دیگری حقیقت و واقعیت را در جامعه شناسی بررسی می کنیم.

دو نفر روی مسأله ای دعوا دارند. واقعیت این اختلاف در دید مردمان طوری جلوه می کند که حقیقت آن در نهاد دو نفر طرفین دعوا جور دیگری است و معمولاً پلیس و قاضی و شهود قضیه، واقعیت این دعوا را که محسوس است، بررسی می کنند و با حقیقت آن

کاری ندارند و شاید اگر میل داشته باشند آن را بفهمند، برایشان مشکل باشد. همه مسائل زندگی مشمول این قاعده می باشد و همواره حقیقت پنهان است و این همان دردی است که همه مردم را ناراحت کرده است.

شخصی شما را دوست می دارد. قلب او مالا مال از محبت شماست، اما هنر ابراز این محبت را ندارد و نمی تواند شما را از حقیقت وجود خود و میزان عشق و علاقه ای که به شما دارد آگاه کند. از این نظر همواره رنج می برد. آرزو دارد خودتان محبت عمیق او را احساس کنید. اگر به این مثالها درست دقت کرده باشید، تعریف مصلحت برای شما روشن شده.

مصلحت یعنی آن حقیقت و واقعیتی که جامعه آنرا بپسندد، و اگر اهل زندگی باشید و بخواهید با مردم معاشرت و زندگی کنید، چاره ای ندارید جز آنکه حقیقت را با توجه به واقعیت عینی و محسوس که قابل درک و فهم باشد، بیان یا پیاده کنید.

اینکه گفتم در حدود فهم توست مردم اندر حسرت فهم درست

این دقت نظر را در رعایت افکار مردم، مصلحت بینی می گویند، ممکن است بگویید که آیا من حقیقت را فدای مصلحت کنم؟ در جواب شما می گویم: حقیقت چیزی نیست که قابل فدا کردن باشد.

شخص تشخیص حقیقت بشما توصیه می کند که مصلحت بین باشید و زمان و مکان را در نظر بگیرید و کاری نکنید که منفور جامعه قرار بگیرید و سخنی نگویند که مردم نتوانند آن را بپذیرند و شما را در عین حقیقت گویی به دروغگویی متهم کنند.

کسانی که در طول تاریخ نتوانسته اند این درس را بفهمند و عمل کنند، به گوشه گیری و انزوا مبتلا شده اند و از جامعه فرار کرده یا اینکه در لباس دیوانگان درآمده و حرف خود را زده اند، در حالیکه کسی به آنها و سخنانشان اعتنایی نداشته است.

فرقه ملامتیه بین عرفا و صوفیه از این طبقه بوده اند، که عمداً کاری کرده اند که مورد ملامت و شماتت خلق واقع شده، به خفت عقل و بی دینی و بی مسلکی متهم و معروف شده اند و عمری را به ظاهر در خواری و زحمت و ریاضت و شکنجه جسمی و روحی گذرانیده اند، زیرا جامعه آنها را پذیرفته و طرد کرده است. داستانی را به یاد دارم که از نظر ثبت در تاریخ گفتنش بی فایده نیست.

در ماه محرم سال سی و شش، آقای حسینعلی راشد و محمدتقی فلسفی از رادیو ایران، شبها و روزها سخنرانی می کردند. آقای فلسفی مطابق میل دولت وقت یعنی محمدرضا شاه و سپهبد فضل الله زاهدی نخست وزیر بعد از بیست و هشت مرداد صحبت می کردند، زیرا کودتایی صورت گرفته بود و بین دولت و ملت عمیقاً اختلاف بود.

دولت مصدق که محبوب مردم بود، سقوط کرده و مصدق در زندان بسر می برد و رجال سیاسی ملی و کمونیستها یا اعدام شده بودند یا در زندان بسر می بردند. آقای فلسفی علیه ملیون و کمونیستها با گرمی تمام داد سخن می داد، در حالیکه سال قبل خودش سخت طرفدار دولت دکتر مصدق بود.

چه عیب دارد. او مرد عاقلی است و همواره مطابق مصلحت و به مقتضیات زمان سخن می گوید، شرط عقل همین است و می بینیم که امروز هم در حکومت جمهوری اسلامی، آقای فلسفی مورد احترام است و باز هم به سخن گفتن خود ادامه می دهد.

اما امروز زمان اقتضای دیگری دارد و غیر از روزهای بعد از کودتای بیست و هشت مرداد سال سی و دو است. در سال سی و شش آقای راشد مثل همه دورانها کلی گویی می کرد و ظاهراً در سیاست دخالت نمی کرد و طوری سخن می گفت که به مسائل روز زیاد مربوط نمی شد. حکمت و عرفان و اصول عقاید دینی را بیان می کرد. از اخلاق انسانی سخن می گفت، که در هر زمانی پسندیده و مطلوب است. ما هم در مکتب خودمان اگر صبر و طاقت پیشه کنیم و به اصطلاح از خط خارج نشویم، همین روش را داریم. الهیات می گوئیم، زیرا معلم الهیات هستیم. در سیاست دخالت نمی کنیم، زیرا مرد سیاسی نیستیم.

اما بچه ها غالباً نمی گذارند. سوالاتی مطرح می کنند که خواهی نخواهی آدم مجبور است در معقولات دخالت کند و گاهی با ناسازگاری مزاج و آب و هوا خربزه بخورد و پای لرز آن نیز بنشیند چه عیب دارد؟ داستانی برای شما می گفتم. جوانهای تندرو و به اصطلاح انقلابی که نمی توانستند حکومت زاهدی را تحمل کنند و زیر بار محمدرضا شاه بروند، نامه هایی به آقایان راشد و فلسفی می نوشتند، با امضا و بی امضا از راشد تجلیل می کردند و به فلسفی ناسزا می گفتند، ولی این دو بزرگوار گوششان بدهکار نبود. کارشان را می کردند و حرفشان را می زدند. یکی از شبها، آقای راشد بالاخره از کوره در رفت. گفت: مرتباً به من نامه می نویسند که تو چرا مسائل اجتماعی روز را مطرح نمی کنی و حقیقت را نمی گویی؟ آقایان من حقیقت را بگویم تا پدرم را با فضله سگ آتش

بزند و زنم را طلاق نداده شوهر بدهند؟ مگر مرض دارم حقیقت را بگویم و مطالبی در این زمینه گفت و سر بسته از ماجرا گذشت. به قول آقای راشد اگر کسی آنطور که ادراک می کند، مسائل اجتماعی و سیاسی را بگوید، باید خودش را حاضر بکند که زنش را طلاق نداده شوهر بدهند و پدرش را با فضله سگ آتش بزند و او عکس العمل حقیقت گویی خود را تحمل کند و صدایش در نیاید، زیرا خودش چنین خواسته و چنین راهی را انتخاب کرده است.

اگر تحمل چنین رنجی را نداری، مصلحت بین و مصالح گو باش و زمان و مکان را برای سخن گفتن و کارکردن در نظر بگیر و چیزی نگو و کاری نکن که مردم تو را دیوانه بدانند یا مارک بدبینی بر پیشانی تو بزند. من خود این حقیقت گویی را آزموده ام و هنوز از خفت و خواری عکس العمل حقیقت گویی خلاصی نیافته ام و برآستی در عین حال که در میان مردم هستم، گوشه گیر و منزوی می باشم. خیلی کم از خانه ام بیرون می آیم. در هیچ مجمع و مجلس و مسجدی شرکت نمی کنم. در سیاست و مسائل اجتماعی داخل نمی شوم. میل ندارم که چنین باشم، ولی اینطور شده ام.

در عین آزادی محبوسم و در چهار دیواری منزل زندانی. باز هم دست از سر من بر نمی دارند و بخاطر معاشرت با ده نفر جوان حقیقت جو دائم گرفتارم، زیرا اگر من با مردم سرو کار ندارم، شما جوانها که این سخنان را می شنوید توی جامعه هستید و نمی گذارید که من در حافظه مردم فراموش بشوم. اسم مرا می برید. خودم در خانه و سختم در سر بازار است و ای کاش این کار را نمی کردید و اجازه می دادید که فراموش بشوم.

چه کنم؟ نمی توانم در را بروی خود ببندم. وظیفه ایجاب می کند با شما سخن بگویم و ارتباط داشته باشم. خدا کند این تکلیف نیز از عهده من ساقط گردد و این رسالتی را که احساس می کنم از گردن من بردارند، تا در عین زنده بودن بمیرم و مفهوم حدیث نبوی را که فرمود: «کونوا مع الناس ولا تكونوا مع الناس» با مردم باشید و با مردم نباشید را صد در صد پیاده کنم. خودم میل ندارم از مردم فراری باشم، زیرا مردم را خیلی دوست می دارم و این شدت محبت به مردم است که مرا به حقیقت گویی وا می دارد و مبتلا می شوم.

دلیم برایشان می سوزد که در لجن دست و پا بزند، در آتش نادانی بسوزند و من آنها را نگاه کنم و پوزخند بزدم، تا مرا مردی اجتماعی، دانا، متدین و سیاستمدار بخوانند. از درد دل امیرالمومنین علی بخوبی آگاهم، که نمی توانست با هیچ کس سخن بگوید، ناچار سرش را به داخل چاهی فرو می کرد و با آب چاه به گفتگو می پرداخت. خودش می گوید: حقیقت در گلویم عقده شده و مانند کف غلیظی است که بیخ حلق شتر را در موقع دویدن می گیرد (ششقیه) نه می توانم آنرا فرو ببرم و نه بیرون بیاندازم و بازگو کنم.

فرزندان عزیزم، این اطاق و وجود شما مانند همان چاهی است، که علی سر به درون آن می کرد و درد دل می نمود. من هم سینه ام دارد می ترکد. درد در گلویم گره بسته، اگر با شما نگویم چه کنم و به که بگویم؟ افسوس که شما مانند چاه علی بن ابی طالب (ع) راز نگه دار نیستید و طنین صدای مرا به خارج از این سوراخی منعکس می کنید. اگر بازگو نکنید، خفه می شوید. این کار جبری انجام می گیرد. نظام عالم اینطور اقتضا دارد تا حقیقت فاش گردد، اگرچه شخص حقیقت گو تکفیر شود و مورد نفرت خلق قرار بگیرد. پس نگران نباشید. خواهی نخواهی کسانی چنین رسالتی دارند که حقیقت را به قیمت آبرو و زندگی خود بگویند و به گوش مردم نادان برسانند، تا شاید دلی بیدار و جانی آگاه گردد.

حقیقت و واقعیت و مصلحت برای شما روشن شد یا نه؟

نتیجه ای که می توانم اعلام کنم این است، که برای بیان حقیقت باید هنرمند باشید. روشن بینی، مردم شناسی، جامعه شناسی، روانشناسی فردی و اجتماعی، آیین سخنوری، آگاهی از سیاست جهانی و سیاست کشور و اطلاع از علوم دینی و مسلکها و مرامهای مردم و بسیاری آگاهیهای دیگر از شرایط اولیه حقیقت گویی هستند و کسی که این مایه ها را نداشته باشد، قطعاً رسالتی برای حقیقت گویی ندارد.

هر آدم نادان بی خبر از اجتماع و علم و دین و دور از سیاست، حق ندارد حقیقت بگوید و معمولاً کسانی حقیقت را می گویند که صلاحیت گفتن آن را ندارند و بیشتر این طبقه حقیقت گو یا رک گو، جوانان بی مایه و کم حوصله هستند که آتش بجان خود و اجتماع خود می زنند.

براستی بسیار نفهم و مضر هستند و اگر طبقه جوان مهار نگردد و با فرهنگ صحیح ملی و دینی و علمی جلوی افراط و تفریط جوانان گرفته نشود، آتش به جهانی می زنند. همینطور که این روزها دست سیاست بیگانه و استعمار، ایران را به دست نسل جوان به آتش کشید و یک سال است که این کشور در این آتش می سوزد و جوانان کاری کردند که سی سال دیگر جامعه ایران مانند پنج سال قبل نخواهد شد.

از هر جهت امنیت از مردم سلب شده و آنچه هزاران سال ملت ایران برای خود تهیه دیده بودند، از بین رفته. می دانم که مفهوم سخنم را درک نمی کنید و چون جوان هستید این سخنان برای شما گران است، ولی قرار شد در این محیط کوچک از گفتن حقیقت پرهیز نکنیم. فراموش نکنید، گفتم کسی رسالت دارد حقیقت را بگوید که حکیم الهی و خردمند واقعی باشد.

چند فقره دانش را نام بردم که حتماً شرط حقیقت گویی، دانستن آن علوم و آگاهی بر فوت و فن کار است. به علاوه یک امتیاز و خصیصه که باید فرد حقیقت گو داشته باشد، تطهیر واقعی، پاک بودن و مطلق منافع دیگران را در نظر گرفتن است.

باز هم می گویم شخص حقیقت گو باید مطلقاً خیرخواه مردم باشد. کسی که مغزش آلوده به حسادت، غرور، تکبر، حرص، طمع، شهوت جنسی، جاه طلبی، شهرت پرستی و اغراض دنیوی است، رسالتی برای حقیقت گویی ندارد. او از حقیقت چه می داند که بخواهد با دیگران آن را در میان بگذارد؟ او احساسات مغز علیل و مفلوک خود را حقیقت می پندارد و پخش کردن میکروبهای خطرناک خود را بین جامعه حقیقت گویی می نامد. خیال می کند اگر عقده های روانی خود را به جان دیگران بریزد تا کمی راحت بشود، حقیقت را گفته، و اگر دیگران زیر بار چنین جنایتی نروند و در مقابل او عکس العمل نشان بدهند، «بانگ و فریاد برآرد که مسلمانی نیست» و مردم طاقت شنیدن حرف حق را ندارند.

عزیزان من سادیسیم مردم آزاری یا حالت کزدمی را با حقیقت گویی هیچگاه اشتباه نکنید. شما از حقیقت چه می دانید که آن را بگویید. به شما مزده بدهم، مزده ای پر از تأسف و تأثر، و آن اینست که مکرر گفته ام:

هشت صفت شد به سر عقل دین	سخت حجابی که نیابی یقین
عجب و دگر بخل و حسد با غرور	کبروریا سوءظن و جنگ و کین

تا هر یک از این صفات هشت گانه در وجود کسی باشد، او حقیقت را نه در بیداری و نه در خواب نخواهد دید. اگر گفتید ما چرا برای حقیقت بینی از خواب مغناطیسی استفاده می کنیم؟ برای آنکه شما در بیداری مغز خود را در حجابهای تو در توی خودخواهیها و این هشت صفت که نام بردم، پیچیده اید. در خواب مغناطیسی برای چند دقیقه ما شما را از این بیماریها و حجابها به طور مصنوعی خلاص می کنیم، وقتی تحت تأثیر ما قرار می گیرید، موقتاً خودخواهی را کنار می گذارید. زیرا اگر خودخواه باشید، تسلیم نمی شوید. در نتیجه به خواب نمی روید و چون به خواب نروید، نمی توانید حقایق وجود خود و جهان را دریافت کنید. حالا آنها که از خواب مغناطیسی باز هم برای خودخواهی و خودنمایی استفاده می کنند، حالشان معلوم است که به چه درجاتی سقوط کرده اند. ای وای بر آدمی که مبتلا به بیماری میکروبی است. هر ظرف و وسیله ای را آلوده می کند. پس یک جوان نخواستگاری که به خودبینی، بخل و خست نفس، حسادت، غرور و ادعا، تکبر، ریا، سوء ظن و کینه مبتلا است و همواره در حال جنگ و پرخاشگری است، کجا می تواند حقیقت را ببیند و بیان کند؟

اگر می خواهید بفهمید جوانی یعنی چه، تمدن امروز بشری را با توحش صد هزار سال پیش جنگلها مقایسه کنید. یک جوان بیست ساله نسبت به یک مرد شصت ساله مانند همان فرد وحشی جنگلی است که در صد هزار سال پیش دور از همه وسایل و اندیشه های انسانی، زندگی مادون حیوانی می گذراند نسبت به یک فرد دانشمند متمدن که امروز از دانش و تکنولوژی جدید استفاده می کند.

مرد شصت ساله امروز نسبت به جوان بیست ساله چنین حالی دارد. شما جوانان روی کمی عقل و تجربه، خودتان را قبول دارید و بزرگترها را نفی می کنید، ای وای که همه ما این راه پر خطر را طی کردیم و زمانی متوجه شدیم که بزرگترها می فهمند و جوانها نمی فهمند، که کار از کار گذشته و هی دست تأسف به پشت دست خود می گوئیم.

من وقتی به سن شما بودم، خیلی فعالیت و معاشرت می کردم. بزرگترها مرا بر حذر می داشتند و پرهیز می دادند که کمتر در جامعه برو، کمتر به مردم اعتماد کن، راز خودت را با هرکس و ناکس در میان مگذار و من از دست آنها ناراحت می شدم و آنها را به بدبینی و خفت عقل متهم می کردم.

اکنون که چهل و پنج سال از سن گذشته می دانم که نمی دانستم، برآستی دارم می فهمم که نمی فهمیدم سی سالگی چرا؟ به خدا امروز نمی فهمم و یقین دارم در سن شصت سالگی به کارهایی که امروز با یقین و باور کافی انجام می دهم، تأسف خواهم خورد. ای کاش می توانستم آنچه را امروز احساس می کنم به صورت یک آمپول به بدن شما تزریق نمایم، که خطاها و اشتباهات مرا شما تکرار نکنید. ولی هیئات که نمی شود، تا خودتان تجربه نکنید، درک نخواهید کرد. اما این یک مطلب را بدانید، که امروز نمی دانید و هر چه می کنید و می گوئید به زبان خود شما و جامعه شماست. برای آنکه حقیقت سخن مرا درک کنید، با توجه به حسن نیتی که به من دارید، اعمال و رفتار و گفتار خود را در دو سال پیش بیاد آورید. ببینید در دو سال قبل چه بودید و چه می کردید تا بفهمید که امروز هم نمی فهمید و خطا می کنید. دیگر عرضی ندارم، امیدوارم از حقیقت گویی من رنجیده خاطر نشده باشید.

داروی همه دردهای روانی و فکری و جسمی، عشق است و اگر کسی بخواهد حقیقت بین و حقیقت گو بشود و دارای حکمت گردد و آن علومی را که برای حقیقت گویی لازم است، بدست بیاورد (دانش و بینش) باید حتماً عاشق بشود و برای آنکه آن هشت صفت مزاحم از عجب تا کینه را فراموش کند، باید همواره به معشوق بنگرد.

عاشق همواره خوشبین و خیرخواه است، همه را دوست می دارد، به همه عشق می ورزد، همه را دارای حسن نیت و پاکی و نیکی می داند، زیرا خودش چنین است.

ما بنده عاشقان خود هستیم. در مکتب روحی فقط عشق حکومت می کند، دیگر هیچ. اگر دیدید توجه ما بسوی یکی از شما پرتوجویان جلب شد و به او بیشتر ارادت کردیم، حسد نورزید. بدانید غرضی در بین نیست، بلکه عامل اصلی توجه ما به آن پرتوجو، عشق و توجه شدید او به ماست که بطور ناخودآگاه او ما را جذب می کند. ما هم نباید تظاهر و ریا بکنیم و در پنهان کردن احساسات خود در مکتب حقیقت در بین پرتوجویان یا حقیقت جویان، حقیقت را فدای مصلحت بکنیم، اگر چنین کاری از ما سر بزند سیاله مغناطیس روحی جاری نمی شود و جذب و انجذاب بدست نمی آید.

پس ما باید در بین شما عزیزان، احساس آزادی بکنیم. همه شما را دوست می دارم، اما عشق من نسبت به شما درست به نسبت عشق و توجه شماست نسبت به من. هر چه بیشتر و بهتر پرتوجو باشید، قویتر و بهتر پرتو عشق و حکمت را دریافت می کنید. گناه من چیست؟ من در اختیار شما هستم.

این شما هستید که باید با توجه و عشق ورزی نیرو را از من دریافت کنید. آیا پرتوجویی معنی و مفهومی غیر از عاشقی و عشق ورزی دارد؟

در خارج از مکتب (که ما خارجی نمی شناسیم) نیز همین طور است. قرآن می فرماید: «فاذکرونی اذکرکم» «ای مردم مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم» یعنی تا بنده خدا، خدا را یاد نکند، خدا به او فکر نمی کند، گر چه یادکردن بنده خدا هم به اراده خداست.

ای دعا از تو اجابت هم ز تو لطف و مهر از تو مهابت هم ز تو

برآستی ای پرتوجویان عزیز شما هیچ وظیفه ای و هیچ برنامه ای جز عاشقی و عشق بازی ندارید. برای کسب حکمت، برای رسیدن به سعادت، رسیدن به حقیقت و برای پیدا کردن صلاحیت حقیقت گویی، فقط یک راه و یک فرمول وجود دارد و آن عاشقی است. ذکر که در اصطلاح اهل دین و عرفان آمده است. یعنی یاد و به تعبیری یعنی امام و معشوق. اینکه می گویند برای سیر و سلوک و رهروی بسوی حق، مرشد به مرید ذکر می دهد یا اینکه نماز را ذکر نامیده اند، برای آنست که سالک و پرتوجو همواره به یاد معشوق باشد و با تکرار کلمه ای به نام ذکر، صورت معشوق را در نظر مجسم کند و به او فکر کند تا به او جذب شود، در او ادغام گردد، تا

یکی بشوند و از راه کانال روحی، معشوق و استادش به حقیقت وجود استاد برسد و تکامل پیدا کند و از کانالهای متعدد چهره های درون استاد که تا بینهایت این چهره های مختلف ادامه دارند، به کنه و ذات و مغز وجود بینهایت اصل شوند. پس عاشقانه پرتوجویی کنید، تا به حقیقت برسید.